

سی وئہ

اللہ

جان بوکان

مترجم
جواد میر کریمی

فهرست مطالب

مقدمه مترجم	نه
فصل اول: مردی که فدا شد	۱
فصل دوم: شیرفروش به مسافرت می‌رود	۱۵
فصل سوم: ماجرای میهمانخانه‌دار شاعریشه	۳۱
فصل چهارم: ماجرای نامزد حزب رادیکال	۵۷
فصل پنجم: ماجرای کارگر عینکی	۸۳
فصل ششم: ماجرای زمین‌شناس طاس	۱۰۱
فصل هفتم: ماهیگیر مرموز	۱۳۱
فصل هشتم: سنگ سیاه	۱۴۷
فصل نهم: سی‌ونه پله	۱۶۳
فصل دهم: بازی ساحلی	۱۷۵

فصل اول

مردی که فدا شد

ساعت سه بعدازظهر یکی از روزهای ماه مه، در حالی که از محیط لندن کاملاً خسته شده بودم، به طرف خانه خود می‌رفتم. فقط سه ماه بود که در انگلستان اقامت داشتم و در همین مدت کم زندگی در این کشور مرا کسل کرده بود. اگر قبل از اینکه به انگلستان بیایم کسی این موضوع را به من گوشزد می‌کرد، حتماً به او می‌خندیدم، اما حالا می‌فهمیدم که چنین چیزی حقیقت دارد.

هوای انگلستان برای من، که از یک کشور گرم و پر آفتاب به اینجا آمده بودم، کسل‌کننده بود. چندان نمی‌توانستم ورزش کنم، حتی سرگرمی‌های گوناگون لندن هم دیگر برای من تازگی نداشت و جب توجهم را نمی‌کرد. به خود گفتم: «آقای ریچارد هانی اینجا

سر راه برای خواندن روزنامه‌های عصر به کلوب رفتم. همه آن‌ها از احتمال بروز خطر در خاورمیانه و خاور نزدیک و از دست رفتن منابع گرانبهای نفت دم می‌زدند. بعضی از سرمقالات هم به تشریح موقعیت حساس اروپا و سرنوشت کشورهای آن، که در خطر فاشیسم بودند، اختصاص داده شده بود.

در ضمن اخبار گوناگونی که همه حاکی از وخامت اوضاع و نگرانی محافل سیاسی جهان بود این خبر هم جلب توجه می‌کرد که نخست‌وزیر یونان روز ۱۵ ژوئن برای مذاکره در امور بالکان، که موقعیتش از همه جای اروپا خطرناک‌تر و حساس‌تر بود، وارد لندن خواهد شد.

ساعت شش به منزل رفتم و لباس پوشیدم و بیرون آمدم. شام را در کافهٔ رویال خوردم و بعد به تماشاخانهٔ «موزیک هال» رفتم. از برنامه‌اش خوشم نیامد و نیمهٔ نمایش از سالن خارج شدم. شب قشنگی بود و پیاده به طرف منزل به راه افتادم.

خانهٔ من اولین طبقهٔ یک ساختمان، در خیابان پورتلند، بود. این ساختمان یک راه‌پلهٔ عادی و یک آسانسور داشت و جلوی در ورودی آن همیشه یک دربان نشسته بود. من شب‌ها در خانه تنها بودم و دوست نداشتم مستخدم دائمی داشته باشم. فقط یک نفر صبح‌ها قبل از ساعت هشت می‌آمد و کارهای منزل را انجام می‌داد و ساعت هفت بعد از ظهر می‌رفت؛ زیرا من هیچ‌وقت شام را در منزل نمی‌خوردم و شب‌ها به او احتیاجی نداشتم.

برای تو جای خوبی نیست و بهتر است هر چه زودتر آن را ترک کنی». از نقشه‌هایی که قبل از مسافرت به انگلستان برای خودم کشیده بودم، عصبانی بودم و می‌دیدم که هیچ یک جور در نیامده است. در چند سال گذشته در شهر بولووا، که یکی از شهرهای افریقای جنوبی و محل کار من بود، پول کافی اندوخته بودم و به یک زندگانی خوش که در آینده منتظرم بود می‌اندیشیدم.

پدرم هنگامی که من شش‌ساله بودم، مأموریتی در افریقای جنوبی گرفت و مرا هم با خود از انگلستان به آنجا برد و از آن زمان تاکنون میهنم را ندیده بودم. بعد از پدرم کار او را دنبال کردم و در نظر داشتم وقتی ثروتم کفایت زندگی راحتی را کرد، به انگلستان برگردم و همان‌جا بمانم. اما حالا می‌دیدم که هیچ یک از خیالاتم صورت حقیقت به خود نگرفته بود و دیگر در انگلستان آن طوری که می‌خواهم نمی‌توانم زندگی کنم. در هفتهٔ اول همهٔ مناظر قشنگ و جاهای تماشایی را دیدم و در کمتر از یک ماه به همهٔ تئاترها، رستوران‌ها و مسابقات ورزشی رفتم. هیچ دوست صمیمی‌ای نداشتم که مرا همراهی و راهنمایی کند. بسیاری مرا به خانهٔ خودشان دعوت می‌کردند، ولی می‌دانستم که هیچ یک از آن‌ها دوست واقعی برای من نیستند و زیاد به من علاقه ندارند. من یک جوان قوی و سالم ۳۷ ساله با پول کافی هیچ‌گونه سرگرمی و کاری در لندن نداشتم و می‌خواستم به ولد، بیلاق سرسبز و آفتابی افریقای جنوبی، مراجعت کنم.